

شاعری از یادرفته

۱

در سال ۱۸۹۹، در سنت پترزبورگِ اندیشناکِ گرم آرمیده‌ی آن روزگار، یک مؤسسه‌ی فرهنگی برجسته، انجمن ترقیع ادبیات روسیه، تصمیم گرفت مراسم یادبود مجللی در بزرگداشتِ کنستانتنین پروف (Konstantin Petrov) شاعر، که نیم قرن قبل در سن حاد بیست و چهار سالگی درگذشته بود، برپا کند. به او لقبِ رمبو^۱ (Rimbaud) روسیه داده بودند، با اینکه جوانکِ فرانسوی در نبوغش از او پیشی داشت، چنین مقایسه‌ای خیلی هم ناعادلانه نبود. وقتی فقط هجده سال داشت، شعر زیبای شب‌های گرجی، شعری بلند، حمامه‌ای رؤیایی^۲ و سرگردان را سرود که بعضی از قسمت‌هایش چادر حال و هوای مرسوم شرقی اش را می‌دراند تا آن نسیم بهشتی را که ناگهان تأثیر محسوس شعری حقیقی را در بین تیفه‌های کتف می‌یابد، به وجود آورند.

آنچه سه سال بعد به دنبال چاپ یک جلد از اشعارش آمد، چنین بود: او آثار فیلسوفی آلمانی را به دست آورده بود و بسیاری از این اشعارش به دلیل تلاشی مضحك که برای تلفیق تشنجی ناب و شاعرانه با توصیفی ماوراءالطبیعی از جهان در آن‌ها به کار رفته بود، آزاردهنده بودند؛ ولی بقیه‌شان هنوز به همان شادابی و قاعده‌شکنی روزگاری که آن جوان از بندگی خیخته استخوان کلمات روسی را ترکاند و گردن اصطلاحات مقبول را پیچاند تا باعث شود شعر به جای

۱- آرتور رمبو شاعر نمادگرای فرانسوی (م ۱۸۵۴ - ۱۸۹۱) که تمامی اشعارش را قبل از بیست سالگی سروده است. (م)

جیکجیک چلپ چلوب کند وجیغ بکشد، باقی ماند. بیشتر خوانندگان بهترین اشعار او را آن‌هایی می‌دانند که عقاید آزادی دهقانان را که ویرگی اشعار روسی سال‌های پنجاه است، در توفانی پرشکوه از فصاحتی موهم بیان کرده است. که همان طور که ناقدی گفته - دشمن را به تونمی نمایاند بلکه تو را وامی دارد تا از شدت اشتیاق برای جنگیدن در پوست خود نگنجی. "من شخصاً اشعارِ ناب‌ترو در عین حائل ناهموار‌تر او همچون کولی" و "خفاش" را ترجیح می‌دهم. پروف پسر خردۀ مالکی است که تمام آنچه درباره‌ی او می‌دانیم این است که سعی کرد در ملکش در نزدیکی لوگا^۱ (Luga) کشت چای کند.

کنستانتین جوان (اگر بخواهیم لحن زندگی نامه‌نویس‌ها را به کار گیریم) بیشتر اوقاتش را در سنت پترزبورگ با حضوری گنگ در دانشگاه، بعد با تلاشی گنگ برای یافتن شغلی دفتری گذراند. درواقع از افعال او و رای مسائل پیش پا افتاده‌ای که می‌توان از جریان کلی زندگی همگنان او به دست آورده، اطلاع دقیقی در دست نیست. بخشی در یکی از نامه‌های شاعرِ معروف نکراسوف^۲ (Nekrasov) که یک بار به طور اتفاقی او را در یک کتاب فروشی ملاقات کرده بود، تصویر مردی جوان، عبوس، نامتعادل، زخت و غضبناک را با چشممانی همچون چشم کودکان و شانه‌هایی همچون شانه‌ی باربران به تصویر می‌کشد.

در گزارش پلیس هم از او در حال "گفت و گو با صدای آهسته با دو دانشجوی دیگر" در کافه‌ای در خیابان نوسکی (Nevsky) یاد شده است. و گفته شده خواهرش هم که با تاجری اهل ریگا ازدواج کرده بود، ماجراجویی‌های عاطفی شاعر را بازنان خیاط و رختشوی در میان می‌گذاشته است. در پاییز سال ۱۸۴۹ با هدف خاص اخذ پول برای سفری به اسپانیا به دیدار پدرش می‌رود. پدرش، مردی با عکس العمل‌هایی ساده‌لوحانه، یک سیلی به صورت او می‌زند؛ و چند روز بعد جوانک بیچاره در حال شنا در رودخانه‌ای در آن نزدیکی غرق می‌شود.

۱. شهری در ساحلی رود لیگا در جنوب غربی سنت پترزبورگ. (م)

۲. بکلای انکساندرو یوج نکراسوف شاعر و ناشر روس (م ۱۸۷۸ - ۱۸۲۱). اشعار اجتماعی و انتقادی او در زمینه‌ی اعطای آزادی به دهستانان تأثیر بسیار داشته است. او بود که تولتیری و داستایوسکی را کشف کرد و آثار آنها را به چاپ رساند. (م)

لباس‌هایش و سیبی گاز زده در زیر یک درختِ فان افتاده بوده، ولی جسدش هرگز پیدا نمی‌شود.

شهرتش آن چنان وزنه‌ای نداشت: شعری از کتاب شب‌های گرجی، همیشه همان شعر در تمام گلچین‌های ادبی؛ مقاله‌ای پرآب و تاب نوشته‌ی ناقدِ تندر و دوبرولوب (Dobrolubov) در تمجید کنایه‌های انقلابی ضعیف‌ترین اشعارش؛ برداشتی کلی در دهه‌ی هشتاد از اینکه جوی خدالقلابی سد راه نبوغی خوب ولی ناپخته شده و سرانجام آن را ز بین برده است - فقط همین.

در دهه‌ی نود، به دلیل ابراز توجهی سالم‌تر به شعر، آن طور که گاهی با یک دوران سیاسی سخت و تاریک منطبق می‌شود، جنبشی اکتاشافی درباره‌ی قافیه‌های مورد استفاده‌ی پروف آغاز شد، و از طرف دیگر، روش فکران آزادی خواه با دنبال کردن راهنمایی دوبرولوبف مخالفت نکردند. تقاضای برپا کردن مجسمه‌ی یادبودی در یک پارک ملی موفقیتی شایان توجه بود. ناشری طراز اول تمام اطلاعات جسته و گریخته‌ای را که از زندگی پروف در دست بود، جمع آوری کرد و مجموعه‌ی آثار او را در مجلدی نسبتاً قطور به چاپ رساند. مجله‌های ماهیانه در چندین مقاله‌ی ادبیانه به او پرداختند. جلسه‌ای در یادبود او جمعیتی را در یکی از بهترین سالن‌های سخنرانی پایتخت گرد هم آورد.

چند دقیقه قبل از شروع برنامه، زمانی که سخنرانان هنوز در اتاق مشاوره در پشت صحنه جمع می‌آمدند، در به شدت باز شد و مردی تنومند ملمس به گشت فراک که روی شانه‌های او یا شانه‌های شخصی دیگر او قاتی بهتر از این دیده بود، وارد شد. بی‌آنکه به راهنمایی‌های دو دانشجوی روبان به سینه زده که به عنوان

سرپرستانِ جلسه سعی در آرام کردن او داشتند، توجهی کند، با احترامِ کامل به سمت افراد کمیته‌ی برگزاری مراسم رفت، تعظیمی کرد و گفت: «من پروف هستم.»

یکی از دوستانم که ستش تقریباً دو برابر سن من است و تنها بازمانده‌ی شاهد آن واقعه، می‌گوید رئیس جلسه (که به عنوان ناشر روزنامه تجربه‌ی زیادی در مورد مزاحمان گزافه‌گو داشت) بی‌آنکه سرش را بالا کند، گفت: «بیندازیدش بیرون.» هیچ‌کس دست به این کار نزد - شاید به دلیل اینکه مردم شایسته می‌دانند احترامی ویژه برای مردی مسن و موخر که تصور می‌رود بسیار مست است، قائل شوند. او پشت میز نشست و با انتخاب شخصی که ملايم‌تراز همه به نظر می‌رسيد، سلاوسکی (Slavsky)، مترجم آثار لانگ فلو^۱ (Long fellow)، هاینه^۲ (Heine) و سالی-پرودوم^۳ (Sully - Prudhomme) (و بعدها عضو گروه خرابکار)، بالحنی واقع گرایانه پرسید که آیا «پول بنای یادبود» پرداخت شده، و اگر پرداخت شده، او کی می‌تواند آن پول را بگیرد.

تمام گزارش‌ها از نحوه‌ای کاملاً آرام که او این ادعا را با توصل به آن بیان کرد، حکایت دارند. روی مقصودش پافشاری نکرد. صرفاً آن را بیان کرد، گویی کاملاً از این احتمال که ممکن است کسی حرف او را باور نکند، ناآگاه بود. آنچه انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد، این نکته بود که در ابتدای آن واقعه‌ی عجیب، در آن اتاق دورافتاده، در بین آن مردان متشخص، او با آن ریش پدرانه و چشمان قهقهه‌ای کم‌فروع و بینی سیب‌زمینی شکل ایستاده بود و موقرانه درباره‌ی استفاده‌ی مالی آن اقدامات سؤال می‌کرد، بی‌آنکه به خود رحمت دهد دست کم مدارکی مستند، هرچند آن مدارک را هر کسی که می‌خواسته خود را به جای او جا بزند می‌توانسته جعل کند، در شناسایی خود از ائه دهد.

کسی پرسید: «از بستگانش هستید؟»

۱- هنری وودزبرث لانگ فلو، شاعر امریکایی (م ۱۸۷۲ - ۱۸۰۷). (م)

۲- هامنریش هاینه، شاعر آلمانی (م ۱۸۵۶ - ۱۷۹۷). (م)

۳- رنه فرانسوا سالی-پرودوم، شاعر فرانسوی (م ۱۹۰۷ - ۱۸۳۹). (م)

مرد پیر صبورانه پاسخ داد: "اسم من کنستانتنین کنستانتنیوویچ پروف (Konstantin Konstantinovich perov) است. این طور که فهمیده ام، یکی از اقوام من در این سالن است، ولی نه اینجا کسی هست، نه آنجا." سلاوسکی پرسید: "چند سالtan است؟"

او پاسخ داد: "هفتاد و چهار، و قربانی چند سال قحطی پشت سر هم." یرماکف (Yermakov) هنرپیشه تذکر داد: "مسلمًا اطلاع دارید شاعری که ما امشب این مراسم را به یاد او برگزار کرده ایم، دقیقاً پنجاه سال پیش در رو دخانه ای اوردر (Oredezh) غرق شد." مرد پیر جواب داد: "Vz dor (مزخرف)، من بنابه دلایلی آن صحنه سازی را به راه انداختم."

رئیس جلسه گفت: "و حالا آقای عزیز، تصور می کنم واقعاً باید اینجا را ترک کنید."

آنها او را از محضر ذهن خود روانه کردند و رمهوار به سمت سکوی بیش از حد نور گرفته ای به راه افتادند که در آنجا میز اجتماع دیگری پوشیده در پارچه ای قرمز اخم الودی، با تعداد کافی صندلی به دورش، مدتی بود با تلاوی تونگ آب مرسومش، تماشچیان را محسور کرده بود. در سمت چپ این مجموعه، می شد به ستایش تابلوی رنگ روغنی ایستاد که گالری نقاشی شرمتوفسکی (Sheremetevski) به عاریه در اختیار آنان گذاشته بود: تابلو پروف رادر بیست و دو سالگی نشان می داد، جوانی سیه چرده با موهایی عجیب و غریب، در پیراهنی یقه باز. سه پایه ای نگه دارنده ای تابلو پرهیزگارانه توسط گل و برگ درختان استار شده بود. میز خطابه ای با تنگ آب دیگری بر روی آن نور می پراکند و پیانوی باله دار در گوشه ای منتظر بود تا بعداً برای قسمت موسیقی برنامه به جلو غلتانده شود.

سالن از افراد اهل هنر، وکلای روش فکر، معلمان مدرسه، دانشجویان شیفته از هر دو جنس، و ثبیه اینها پر بود. چند مأمور مخفی فروتن گسیل شده بودند تا در مکان هایی ناپیدا در سالن حضور داشته باشند، چون استاندار از سر

تجربه‌می داشت که حتی متین ترین گردهمایی فرهنگی نیز استعدادی عجیب برای لغزیدن به جانب عیاشی پر از شایعه‌پراکنی انقلابی دارد. این واقعیت که یکی از اولین اشعار پروف اشاره‌ای در لفافه ولی خیراندیشانه به شورش سال ۱۸۲۵ داشت، ایجاب می‌کرد که جانب احتیاط رعایت شود: معلوم نبود اگر دهان عامه به گفتاری چون همه‌می‌حزین صنوبران سیبری با معادن زیرزمینی گفت‌وگویی دارد، باز می‌شد، چه اتفاقاتی ممکن بود بیفت.

آن گونه که یکی از گزارش‌هانقل می‌کند، طولی نکشید که اشعار به چیزی که به گونه‌ای مبهم شبیه به قیل و قالی از نوع داستایوسکی اش بود (نویسنده صحنه‌ای پر قیل و قال همراه با خنده و شوخی را در بخشی از داستان جن‌زدگان در نظر دارد) باعث خلق فضایی شک‌برانگیز و نامتعادل شد. علت این بود که آن پیر مردِ موقر با عزمی راسخ به دنبال هفت اعضای کمیته‌ی سالگرد به سمت سکو به راه افتاد و سعی کرد همراه آن‌ها پشت میز بشینند. رئیس جلسه که نظر اصلی اش حذر از جنجالی در مقابل تماشاچیان بود، تمام کوشش خود را به کار برد تا اورا بازگرداند و بالبخندی مؤدبانه به قصد پنهان کردن مسئله از دید عوام، در گوش آن ریش‌سفید نجوا کرد که اگر پشت آن صندلی را که سلاوسکی با ظاهری سهل‌انگارانه اما پنجه‌ای آهنین به طور نهانی آن را از زیر دست گره‌خوردی پیر مرد بیرون می‌کشید و ل نکند، او را از سالن به بیرون پرت خواهند کرد. پیر مرد وقوعی به آن گفته نگذاشت اما در جنگ بر سر صندلی شکست خورد و بی‌صندلی ماند. نگاهی به اطراف انداخت، چهار پایه‌ی پیانورا در گوشی سکو دید، و درست قبل از اینکه دستان پرده‌دار آن را بقاپد، در کمال خونسردی آن را به روی صحنه کشید، با حفظ فاصله‌ای از میز روی آن نشست، و بلا فاصله به مدرکِ جرم شماره‌ی یک تبدیل شد.

در اینجا دوباره افراد کمیته مرتکب خمای مهلك نادیده گرفتن حضور او شدند: بگذارید تکرار کنم، آنان به ویژه نگران این بودند که از وقوع هرگونه بلوا پرهیز کنند؛ و از این گذشته، حلقه‌گل آبی رنگ در کنار سه پایه‌ی تابلوی نقاشی، مرد منفور را از دید آنان نیمه پنهان نگه می‌داشت. متأسفانه، پیر مرد در حالی که

کامل‌آرام و آسوده، با آن سراز جمند، لباس سیاه نخ‌نما و چکمه‌های لاستیکی اش روی آن چهارپایه‌ی بد منظر نشسته بود (با امکان چرخیدنش که صدای ترق تروق مکررش به آن اشاره داشت)، با باز کردن جعبه‌ی عینکش و دمیدن دم ماهی و شش بر آن، همزمان یاداًورِ یک استاد نیازمند روس و یک متعدد کامیاب روس شد و از نظر تماش‌چیان، برجسته‌ترین فرد آن گروه به جلوه درآمد.

رئیس جلسه پشت میز خطابه قرار گرفت و سخنرانی اش را در معرفی او آغاز کرد. موجی از نجوا تماش‌چیان را فراگرفت، چون طبیعتاً کنجکاو بودند بداند آن پیرمرد کیست. او که عینکش را استوار بر چهره داشت و دستانش را روی زانو اش گذاشته بود، نیم‌نگاهی از کنار به تابلوی نقاشی انداخت، بعد سرش را برگرداند و ردیف اول تماش‌چیان را وارسی کرد. نگاه‌های پرسشگر چاره‌ای جز آمد و شد بین فرق براق سر او و موها می‌جعدِ نقش تابلو نداشتند، چون در طول سخنرانی بلند رئیس جلسه، جزئیات آن دخول سرزده در بین تماش‌چیان پراکنده شد و تخیلات بعضی افراد بازیگوشانه این نظریه را مطرح کرد که شاعری متعلق به دوره‌ای نسبتاً افسانه‌ای که کتاب‌های درسی در کمال آسودگی او را به آن دوره مناسب کرده بودند، موجودی نابههنگام در مقطع تاریخی اش، فسیلی زنده در تور ماهیگیری جاهم، گونه‌ای ریپ ون وینکل^۱، با آن فرتوتی ملال اورش شخصاً در آن گردهمایی که به شکوه روزهای جوانی او اختصاص داده شده بود، حضور دارد.

رئیس جلسه که سخنانش را به پایان می‌رساند، گفت: "... باشد تانام پروف از خاطر روسیه‌ی متفکر پاک نشود. تیوتچف^۲ (Tyutchev) گفته است که کشور ما همیشه پوشکین را همچون اولین عشق به خاطر خواهد داشت. می‌توان درباره‌ی پروف گفت که او اولین تجربه‌ی روسیه در آزادی بوده است. در نظر ناظری سطحی ممکن است این آزادی به افراط شگفت‌انگیز پروف در نقش

۱- *Ripvan winkle* نصه‌ای نویشته ایروینیگ واشینگتن (م ۱۸۵۹ - ۱۷۸۳) نویسنده‌ی امریکایی. (م)

۲- قبر دور ایوان توچف (م ۱۸۰۳ - ۱۸۷۳) شاعر و مقاله‌نویس روس. (م)

تصویرهای شاعرانه محدود باشد که بیشتر برای هنرمند جذاب است تا برای شهروندی معمولی. ولی ما، نمایندگانِ نسلی هوشیار، موظفیم معنایی بس عمیق‌تر، حیاتی‌تر، انسانی‌تر و در مفهومی اجتماعی‌تر را از این نوشته‌ی او رمزگشایی کنیم:

وقتی که آخرین برف در سایه‌ی دیوار گورستان پنهان می‌شود
وزین اسب سیاه همسایه‌ام
جلایی از آبی تند در زیر آفتادِ تندِ ماه آفریل را به نمایش می‌گذارد
و گودال‌ها واژگون آسمان‌تاند در گودی دستِ زنگیان زمینی،
آنگاه قلب من در خرقه‌ی مندرش به ملاقاتِ مستمندان، کوران، ابلهان،
پشت گردانی که غلامی شکم گردان را می‌کنند،
و همه‌ی کسانی می‌رود که چشمانشان تار از بیم یا شهوت،
حفره‌ی برق، حزن اسب و گودال معجزه‌بار را نمی‌بینند.

انفجاری از ابراز احساسات در پی آمد، ولی ناگهان در کف زدن‌ها و فدهای افتاد، و به دنبالش صدای ناهمانگ شلیک خنده بلند شد؛ چون همین طور که رئیس جلسه هنوز لرزان از کلماتی که بیان کرده بود به سر میز باز می‌گشت، ریشوی غریبه از جا برخاست و با سر جنباندن‌هایی نامنظم و دست تکان دادن‌هایی ناشیانه، حالت چهره‌اش ترکیبی از امتنانی رسمی و گونه‌ای ناصبوری، به کفر زدن‌های تماشاچیان پاسخ گفت. سلاوسکی و آن دو مأمور مراقب نومیدانه تلاش کردند تا اوراسر جای خود بنشانند، ولی از میان جمعیت صدای فریاد "شرم کنید، شرم کنید" و "Astavte starika!" (کاری به پیرمرد نداشته باشیدا) برخاست.

در یکی از گزارش‌ها اشارتی یافته‌ام دال بر حضور همدستی در میان جمعیت، ولی گمان می‌کنم غمغواری توده که می‌تواند همان قدر نامنظر شکوفا شود که انتقام توده، کافی است تا این قضیه را تشریح کند. با اینکه

"Starik" با سه نفر گلاویز بود، طوری عمل کرد که توانست به طرزی تعجب برانگیز و قار خود را حفظ کند، و آن‌گاه مهاجمان سرخورده عقب نشستند و او چهار پایه‌ی پیانو را که در حین کشمکش به زمین افتاده بود، از جا بلند کرد و غریوی به نشانه‌ی خشنودی برخاست. ولی، واقعیتِ تأسف برانگیز این بود که فضای آن گردهمایی به گونه‌ای نومیدکننده مخدوش شد. این قضیه به تماشاجیان جوان‌تر و پر سرو صداتر شوری عظیم بخشید. رئیس جلسه، منحیریش لرزان، لیوان آبی متینج برای خود ریخت. دو مأمور مخفی از دو نقطه‌ی مختلف سالن نگاه‌هایی اخطاردهنده رد و بدل کردند.

۱۳

متعاقب سخنرانی رئیس جلسه، حسابدار فهرستی از مبالغ دریافتی از مؤسسه‌ها و افراد مختلف را برای برپایی مجسمه‌ی یادبود پروف در یکی از پارک‌های حومه‌ی شهر برشمرد. مرد پیر، بی عجله تکه‌ای کاغذ و مدادی قطره درآورد، کاغذ را روی زانویش گذاشت و ارقامی را که ذکر شان می‌رفت، یادداشت کرد. بعد، برای مدتی کوتاه نوهی خواهر پروف بر روی صحنه ظاهر شد. برگزارکنندگان برنامه برای این قسمت از برنامه دچار مشکلی شده بودند چون این شخص، دختری جوان و چاق با چشم‌مانی از حدقه بیرون زده، به رنگ پریدگی مردم‌ای مومیایی، در بیمارستانی مخصوص بیماران روانی، به دلیل مالیخولیا تحت معالجه بود. دخترک را با دهانی کج و سراپا در جامه‌ای رقت‌انگیز به رنگ صورتی برای لحظه‌ای به تماشاجیان نشان دادند و آن‌گاه به سرعت او را در اختیار دست‌های قوی زنی تنومند گذاشتند که از طرف بیمارستان گسیل شده بود.

وقتی یرماکف (Yermakof) که در آن روزگار معبود دوست‌دارانِ تئاتر بود، گونه‌ای *beau tenor*^۱ در نمایش‌نامه‌های درام، با صدایی ملایم شروع به خواندن سخنرانی شاهزاده از کتاب شب‌های گرجی کرد، معلوم شد که حتی وفادارترین طرفداران او بیشتر به عکس العمل آن مرد پیر علاقه نشان می‌دادند تا به سخنان زیبای او. وقتی می‌خواند:

اگر فلز نامیراست، پس
دکمه‌ی پرجلایی که من آن را در هفتمن
سالگرد تولدم در باغی گم کردم،
هنوز در جایی قرار دارد.
آن دکمه را برای من بیایید
و روحِ من خواهد داشت
که تمامی ارواح ایمن‌اند و
نجات یافته‌اند و آمرزیده شده‌اند.

برای اولین بار در سیمای پیرمرد تغییری ظاهر شد و او به آرامی تای دستمالی بزرگ را باز کرد و هیجان‌زده محتوای بینی‌اش را در آن خالی کرد - صدایی که پاucht شد چشمِ مبهوت و همچون الملائک درخشنان یرماکف مانند چشم اسبی ترسو، چپ چپ به او نگاه کند.

دستمال به درون چین‌های کت بازگردانده شد و چند ثانیه پس از آین بود که مردمی که در ردیف نخست نشسته بودند، متوجه شدند قطرات اشکی از زیر عینک او به پایین سرازیر شده است. او تلاشی برای پاک کردن آن اشک‌ها از خود نشان نداد و هر چند دستش با انگشتانی چنگکوار یکی دوبار از هم گشوده شد و رو به بالا، به سمت عینکش به حرکت درآمد، دوباره پایین افتاد، گویی با چنین

اشاره‌ای (و این صحنه نقطه‌ی اوج این شاهکار لطیف بود) می‌توسید توجه کسی را به اشک‌هایش جلب کند. ابراز احساسات شدیدی که به دنبال ادای این شعر آمد، مسلماً بیش از آنکه ستایشی بر دکلمه‌ی یرماکف باشد، تحسینی بر اجرای نمایش پیرمرد بود. بعد، به محض اینکه کف زدن‌ها به انتهای رسید، او از جا برخاست و به سمت لبه‌ی سکورفت.

افراد کمیته دیگر تلاشی برای متوقف ساختن او از خود نشان ندادند، و این دو دلیل داشت؛ اول اینکه رئیس جلسه که از رفتار برجسته‌ی پیرمرد به خشم آمده بود، برای لحظه‌ای از سالن بیرون رفته بود تا دستوری بدهد. دوم اینکه آمیزه‌ای از تردیدهایی غریب بعضی از افراد تشکیل‌دهنده‌ی جلسه را آن چنان بر جای خود می‌خکوب کرده بود که وقتی پیرمرد آرنج‌هایش را روی میز خطابه گذاشت، سکوت محض حکم فرماد.

وصداش هنگام ادای "شایع است که"، آن چنان گرفته بود که از ردیف‌های آخر فریاد "Gromche, Gromche!" (بلندتر، بلندتر!) برخاست.

او در حالی که از بالای عینکش عبوسانه به حاضران نگاه می‌کرد، ادامه داد: "می‌گفتم شایع است که تعدادی شعر بی‌معنی، کلماتی که ساخته شده تا ترنسی داشته باشد، و از مردی یاد می‌شود گویی او برای نوع بشر فایده‌ای داشته است! نه، آقایان، خود را فریب ندهید. امپراتوری ما و تخت قییمان تزار، هنوز همان طور که بود، به مثابه‌ی تندری که با تمامی قدرت زخم تاپذیرش منجمد شده باشد، مانده است، و جوانی از راه به در شده که نیم قرن قبل اشعاری طفیان‌گرانه بلغور می‌کرد، اکنون پیرمردی پیرو قانون است که مورد احترام شهروندان متواضع قرار دارد. و بگذارید اضافه کنم، پیرمردی که محتاج حفاظت شماست. من قربانی این عناصرم: زمینی که آن را با عرق جبین شخم زده‌ام، گوسفندانی که آن‌ها را با دستان خودم دوشیده‌ام، گندمی که دیده بودم بازوان طلایی اش را به تموج درآورده است..."

آن‌گاه بود که دو پاسبان عظیم‌الجثه به سرعت و بی‌هیچ رحمتی پیرمرد را با خود برداشتند. تماشاجیان تنها فرصت انداختن نگاهی به نحوه‌ی خروج او داشتند:

پیراهن از شلوار بیرون آمدۀ اش به یک سمت آویزان، ریشش به سمت دیگر، دست‌بندی آویخته بر مج‌هاش؛ اما در چشمانش هنوز نور وقار و افتخار. روزنامه‌های پیشو ا در گزارششان از این مراسم تنها اشاره‌های مختصر به "حادثه‌ای تأسف‌برانگیز" داشتند که باعث برهم زدن آن جلسه شده بود. ولی روزنامه‌ی مذموم نگاشته‌های سنت پترزبورگ، روزنامه‌ای هولناک و تندرو حاوی مطالبی درهم و برهم به سردبیری برادران خرفست (Kherstov) برای استفاده‌ی طبقه‌ی متوسط پایین و طبقه‌ی زیر فقر زحمت‌کشان سعادتمندانه نیمه‌باسواد، با یک سری مقاله در پاشاری بر اینکه "حادثه‌ی تأسف‌برانگیز" چیزی غیر از دوباره ظاهرشدن خود پروف نبوده است، به جاز زدن پرداخت.

۱۴

در عین حال گروموف (Gromov)، تاجر نامتعارف بسیار ثروتمند و جنجال‌برانگیزی که خانه‌اش پر از راهبان آواره، پزشکان حقه‌باز و ریشه‌های طرفدار قتل عام بود، پیرمرد را به خانه‌ی خود برد. روزنامه‌ی نگاشته‌ها مصحابه‌هایی با مرد ناشناس را به چاپ رساند. در این مصحابه‌ها، پیرمرد درباره‌ی "چاپلوسان حزب انقلابی" که هویت او را فریبکارانه از وزی گرفته و مالش را دزدیده بودند، مسائلی بسیار هولناک را به میان آورد. او اصرار داشت که مال از دست رفته‌اش را از طریق قانون از ناشران مجموعه آثار پروف باز می‌ستاند. حکیمی دائم الخمر در همسایگی گروموف شیاهت‌هایی (متأسفانه بسیار شگفت‌انگیز) بین مشخصات پیرمرد و آن تابلوی تقاشی متذکر شد.

گزارشی با جزئیات کامل اما باورنکردنی از اینکه او خودکشی اش را صحنه‌پردازی کرده بود است تا پس از آن به زندگی مسیحی در آغوش روسیه‌ی

قدس بسپردازد، ظاهر شد. بر اساس این گزارش او همه کار کرده بود: خرد فروشی، صید پرنده‌گان، کرجی رانی بر رود ولگا، و سرانجام با به دست آوردن قطعه زمینی در مکانی دورافتاده روزگار را به سرآورده بود. من یک نسخه از کتابچه‌ای چرک به نام مرگ و احیای کنستانتن پروف را دیده‌ام که گداهای بینوا آن را در خیابان‌ها به همراه ماجراهای مارکی دوساد و خاطرات یک زن آمازونی می‌فروختند.

ولی در کاوشم در میان پرونده‌های قدیمی، بهترین چیزی که پیدا کردم عکسی مات از پیر مرد ریشو در کنار مجسمه‌ی سنگ مرمر ناتمام یادبود پروف در پارکی بدون شاخ و برگ است. او در این عکس به حالت ایستاده و با بازویانی در هم‌گره خورده نشان داده می‌شود؛ کلاه‌گرد پوستی به سردارد، جفتی گالش نوبه پا، ولی بدون پالتو؛ جمعیت اندکی از هوادارانش به دورش حلقه زده‌اند، و صورت‌های سفید و کوچک با آن حالت خاص از خود راضی و چشمانی گوشنه‌نگر که مخصوص عکس‌های قدیمی است و در آن‌ها گروهی از مردم در حالی که شخصی را بی‌آنکه دادگاهی قانونی محکومش کرده باشد به دار می‌آویزند، به دوربین خیره شده‌اند.

در این حال و هوای هوچی‌گری تصنیعی و کوتاه‌بینانه‌ی ارتجاعی (که شدیداً با نظریات حکومتی در روسیه پیوند داشت، خواهد نام تزار الکساندر بود یا نیکلای و یا جو) روش فکران در به تصویر کشیدن مصیبت‌هایت بخشیدن به پروف ناب تیزخوا تفکرات انقلابی که در اشعارش تمایان بود، از سیمای پیرمرد خشنی که در یک طولیله‌ی منتش خوک سر در آخر فرو برده بود، سرخورده بودند. فاجعه در این بود که در حالی که نه گرومف و نه برادران خرسنف واقعاً اعتقادی نداشتند آذوقه‌رسان شوختی آن‌ها پروف حقیقی باشد، بسیاری از مردم نیک‌سرشت با فرهنگ به شدت تحت تأثیر این نظریه‌ی غیرممکن قرار گرفته بودند که آنچه آنان از خود ساطع می‌کردند، حقیقت و عدالت بوده است.

آن‌گونه که نامه‌ای تازه منتشر شده از سلاوسکی به کوروولنکو (Korolenko) بیان می‌کند: "از این تصور که ممکن است هدیه‌ای مقدر که در تاریخ نظریش

نیست، احیای لازروس^۱ مانند شاعری بزرگ از گذشته‌ها، به ناحق نادیده انگاشته شده باشد. نه تنها این، بلکه از این هم بدتر، تصور اینکه شاید مردی که تنها جرمش نیم قرن خاموشی و چند دقیقه صحبت بی پروا بوده محکوم به فریبی شریانه شده باشد. لرزه به پشت انسان می‌اندازد. «کلمات مبهم ولی مفهوم واضح است: روش فکر آن روسیه از اینکه قریانی یک خدعاً شوند کمتر می‌ترسیدند تا اینکه سهوی مهیب را ضمانت کنند. ولی روسیه هنوز ترسان از چیزی ورای این مسئله بود، و آن نابودی یک آرمان بود؛ تندروها برای منقلب کردن هر آنچه در جهان است آمادگی دارند، مگر مواردی چنین کم ارزش و پیش پا افتاده، حالا هر قدر هم ظن برانگیز و غبارگرفته باشد، که بنابه دلایلی مسلک افراط‌گرایی گرامی‌اش می‌دارد.

شایع است که در یکی از جلسات سری انجمن ترفع ادبیات روسیه، تعداد بی‌شماری از نامه‌های توهین‌آمیزی که آن پیرمرد برای انجمن فرستاده بود، توسط خبرگان به دقت با نامه‌ای بسیار قدیمی که شاعر در سنین نوباوگی‌اش نوشته بود، مقایسه شد. این نامه‌ی قدیمی در آرشیو شخصی به خصوص کشف شده بود و اعتقاد بر این بود که تنها نموندی بازمانده از دستخط پروف است، و هیچ‌کس به حز آن فضلاً که بر بالای آن جوهر پریده رنگ غور کردن، از وجود آن باخبر نبود. ما هم اطلاعی از اینکه آنان به چه نتیجه‌ای رسیدند، نداریم.

همچنین شایع است که مبلغی پول جمع‌آوری شد و بی‌آنکه اطلاعی از همراهان بی‌شرم او در دست باشد، با او تماسی برقرار شد. ظاهراً قرار شد که ماهیانه مبلغی معتبره در اختیار او گذاشته شود به شرط اینکه او بلافاصله به مزرعه‌اش برگردد و در آنجا در خاموشی و فراموشی مناسب بماند. ظاهراً این پیشنهاد هم قبول واقع شد، چون او به همان سرعتی که ظاهر شده بود، محوشد، در حالی که گرومف در غم از دست دادن حیوان دست آموزش خود را با قبول سرپرستی هیپنوتیزم‌کننده‌ای مشکوک از نسبی فرانسوی که یکی دو سال بعد

۱. لازرس (Lazarus) نام تخلیقی که حضرت مسیح به دنیا زندگان بازش گرداند. (م)

به موفقیت‌هایی در دربار نائل شد، اقناع کرد.

در زمان مقرر از مجسمه‌ی یادبود پرده‌برداری به عمل آمد و پاتوقی برای کبوتران شد. فروش مجموعه‌ی آثار در اواسط چاپ چهارمین آبرومندانه افول کرد. نهایتاً، چند سال بعد، در زادگاه پروف، مسن‌ترین و نه لزوماً باهوش‌ترین ساکن آنجا به خانمی روزنامه‌نگار گفت که به یاد دارد پدرش به او گفته بود اسکلتی را در قسمت نیزار رودخانه پیدا کرده است.

۵

این پایان قصه می‌بود اگر انقلاب به وقوع نمی‌پیوست و قطعه زمین‌هایی حاصل خیز همراه با گیاهان کوچک ریشه سفید و کرم‌هایی ارغوانی رنگ که در غیر این صورت مدفون می‌ماندند، زیر و رو نمی‌شد. در اوایل دهه‌ی بیست که در این شهر تیره‌ی گرسنه ولی بیمارگونه فعال، مؤسسه‌های مختلف عجیب و غریب فرهنگی سر از خاک برآوردند (مانند کتاب‌فروشی‌هایی که نویسنده‌گان معروف ولی گرفتار فقر کتاب‌های خودشان را در آن‌ها می‌فروختند و غیره)، شخصی با تشکیل موزه‌ای کوچک از پروف خرج یکی دو ماه زندگی اش را درآورد، و این باعث احیایی دوباره شد.

هر آنچه از او بر جای مانده بود، به جز یک چیز (آن نامه)، به نمایش درآمد. گذشته‌ای دست دوم در سالنی کثیف، چشمان بیضی‌شکل و طرمهوهای قهوه‌ای رنگ تابلوی ارزشمند شرمنیتوسکی (با روزنهای در ناحیه‌ی یقهی باز یادآور یک مراسم گردن زنی آزمایشی)؛ جلدی زهوار در رفته از کتاب شب‌های گرجی که تصور می‌رفت به نکراسف تعلق داشته باشد؛ عکسی بی‌اهمیت از مدرسه‌ی دهکده‌ی که در مکانی ساخته شده بود که پدر شاعر در آنجا صاحب

خانه و باغ میوه‌ای بود. دستکشی کهنه که یکی از بازدیدکنندگان موزه در آنجا گذاشته بود. چندین مجلد از آثار پروف که به نوعی پخش و پلاشده بود تا بیشترین جای ممکن را اشغال کند.

واز آنجا که این بازماندگان مفلوک هنوز از تشکیل خانواده‌ای شاد حذر داشتند، چندین جنس متعلق به آن دوره هم به آن‌ها افزوده شده بود، مثل لباسی که یک منتقد تندر و مشهور در آتاق مطالعه‌ی به هم ریخته‌اش می‌پوشید، و زنجیری که در زندان چوبین او در سیری به پایش انداخته بودند. ولی با در نظر گرفتن اینکه ته این اجناس به اندازه‌ی کافی حجم بودند و نه پرتره‌های نویسنده‌گان مختلف آن زمان، موکت اولین قطار راه‌آهنی که در روسیه مورد استفاده قرار گرفته بود (در دهه‌ی چهل، بین سنت پترزبورگ و قازار تسکویه سلو) در وسط آن آتاق محقر نصب شد.

مرد پیر، اکنون باسی بسیار بیش از نود ولی هنوز بلیغ در سخنوری و نسبتاً شق ورق در قامت، گویی به جای اینکه فراش آنجا باشد میزبان آنجاست، گوشه و کنار را به همه نشان می‌داد. فی الواقع این احساس عجیب به انسان دست می‌داد که او آدم را به اتاق بعدی (وجود نداشت)، که در آنجا شام می‌دادند، راهنمایی خواهد کرد.

آنچه در واقع به او تعلق داشت، یک بخاری در پشت یک پرده و نیمکتی بود که رویش می‌خوابید؛ ولی اگر یکی از کتاب‌هایی را که در مقابل در ورودی برای فروش به نمایش گذاشته بودند می‌خریدید، او بابت ادائی احترام آن را برایتان امضامی کرد.

بعد یک روز زنی که برایش غذامی آورد، او را روی نیمکتش مرده یافت. برای مدتی، سه خانواده که پیوسته با یکدیگر در جدل بودند، در موزه زیستند، و طولی نکشید که چیزی از اجناس داخل موزه باقی نماند. گویی دستی پرقدرت با صدای جر خوردنی عظیم تعداد زیادی از صفحات چند کتاب را پاره کرده باشد، یا گویی قصه‌نویسی بیهوده گو جنی از تخیلات را در کشتی حقیقت در شیشه کرده باشد، یا گویی....

ولی اهمیت ندارد. به نحوی از اتحنا، در طول بیست سال بعد، روسیه تمام ارتباطش را با شعر پروف از دست داد. شهروندان جوان روس به همان مقدار ناچیزی که از شعر من می‌دانند، از شعر پروف هم آگاهند. بی‌شک زمانی خواهد آمد که آثار او دوباره چاپ شود و مورد تحسین قرار گیرد؛ با وجود این، آن‌گونه که فرائن حکم می‌کند، نمی‌توان این احساس را نداشت که مردم زیاده از حد محروم‌مند. و همچنین معلوم نیست که تاریخ‌نویسان آینده از آن مرد پیر و باور خارق‌العاده‌اش چه بسازند. ولی البته که این نکته اهمیت چندانی ندارد.